

یا یا گل

نویسنده:

مریم ذوالفقار

سرشناسه : ذوالفقار، مریم، ۱۳۴۳-
عنوان و نام پدیدآور : بابا گل/نویسنده مریم ذوالفقار ؛ ویراستار حسین مولوی.
مشخصات نشر : اراک: قلم‌سرا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۶۴ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۹۰۲۷-۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره : PIR۸۳۴۴
رده بندی دیویی : ۶۲/۸فا۳
شماره کتابشناسی ملی : ۶۰۷۳۴۴۰

۰۹۳۵۹۶۲۸۰۶۰

◆بابا گل

◆ نویسنده: مریم ذوالفقار

◆ ویراستار: حسین مولوی

◆ ناشر: انتشارات قلم سرا

◆ صفحه آرا و طراح جلد: داود ساریخانی

◆ نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۸

◆ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

◆ چاپخانه: قمین

◆ قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

◆ شابک: ۸- ۷- ۹۹۹۰۲- ۶۲۲- ISBN ۹۷۸

تقدیم به

روح بزرگوار همسر عزیزم عبدالرضا منصوری
روح پر فتوح «باباگل» مهربانم
دو دختر نازنین و دامادهای عزیزم

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند مهربان را هزاران بار سپاسگزارم که فرصت زندگی را عطا کرد تا لحظه لحظه ی زندگی‌ام سرشار از حضور "عشق"باشد. از عشق به خدای بزرگ گرفته تا مهر "باباگل" و محبت همسر عزیز و دختران نجیبم.

در این زندگی شیرینی‌ها و تلخی‌ها درهم بوده‌اند و می‌دانم که برای چیدن یک گل زیبا، باید دردِ خلیدن خار بر دست را تحمل کرد.

فرازها و فرودها، کامیابی‌ها و ناکامی‌های زندگی‌ام شده است کتاب مختصری به نام "باباگل" که در متن کتاب با او بیشتر آشنا خواهید شد.

اکنون که توانسته‌ام خاطرات خود را در قالب یک کتاب بیاورم بی‌نهایت از خداوند مهربان سپاسگزارم.

در این کتاب با خاطرات من از کودکی تا بزرگسالی و از خامی تا پختگی آشنا خواهید شد. در نوشتن کتاب سعی کرده‌ام خیلی به جزئیات خاطرات اشاره نکنم بلکه هدفم به تصویر کشیدن فراز و فرودهای زندگی

است که در زندگی هر کسی با کمی تفاوت وجود دارد. البته _به نظرم_ این کتاب می‌تواند یک امانت گران بها در میان فرزندان و نوادگان من باشد تا آنان نیز با تلخ و شیرین زندگی پدران و مادران خویش آشنا شوند.

در این جا لازم می‌دانم از همه عزیزانی که مشوق من در نوشتن این کتاب بوده‌اند تشکر کنم؛ به ویژه از دختران عزیزم و داماد گرانقدرم جناب آقای محمد علینقی و همچنین از جناب آقای حسین مولوی که علاوه بر راهنمایی و مشاوره، زحمت ویراستاری کتاب را کشیدند. از خداوند برای همه شما و عزیزانم سلامتی و سربلندی خواهانم.

مریم ذوالفقار

زندگی پر ماجرای من در تاریخ اول شهریورماه هزار و سیصد و چهل و سه در شهر اراک شروع شد. دختری بودم با موهای مشکی که به عنوان فرزند خوانده به دست عمویش سپرده شد و در یک چشم بر هم زدنی مسیر زندگیش- طبق خواسته پدر و عمویش - رقم خورد.

این دختر هیچ وقت مهر مادری را نچشیده و همیشه در آرزو و حسرت مهر و محبت مادر روزگار گذرانده است؛ برای همین معنای « مهرِ مادر» برایم ناشناخته است و توصیفی برای این کلمه ندارم. خوب می‌دانم که فرزند در کنار صدای قلب مادرش آرام می‌گیرد.

از گفته‌های اطرافیان و خویشاوندانم چنین بر می‌آید که من شب ها نزد زن عمو و عمویم می‌خوابیدم و اگر شیر می‌خواستم مرا نزد مادرم می‌بردند و تا می‌خواستم بوی مادر و طنین صدای قلب او را حس کنم می‌بایست مرا به اتاق دیگر می‌بردند. من همین اندازه از مادر و محبت مادر می‌دانم و این حسرت کمی‌نیست.

اما به جای همه نداشته‌هایم – مخصوصا از محبت و مهر مادری - محبت «باباگل» بی‌حد و اندازه و علاقه من به او زبانزدِ همه بود. دوران نوزادی و

کودکی را در کنار مردی بزرگ شدم که – مثل یک مادر – از شیره‌ی جانش برایم مایه می‌گذاشت. مهربان بود. او واقعاً « بابا گل » بود.

باباگل کارمندِ شرکت فرش اراک بود. در کنار تمام کارهای روزانه اش با دوچرخه‌ی قدیمی برای تفریح و گردش من وقت می‌گذاشت. روزهای جمعه مرا به تنها پارکی که در شهر قرار داشت می‌برد. این پارک معروف بود به « پارک شهر ». چند تا سرسره و تاب و الّا کلنگ داشت. تمام تفریح بچه‌های شهر اراک بازی با همین وسایل بود.من هیچ وقت خاطرات پارک شهر و سر و صدای بچه‌ها و خنده‌های آن ها را فراموش نمی‌کنم. یک چرخ و فلک دستی بود که یک آقایی بچه‌ها را سوار می‌کرد و با دست می‌چرخاند و بعضی وقت ها چرخ و فلک ها را به کوچه‌ها می‌آوردند. ما و بچه‌های محله هر روز منتظر بودیم تا چرخ و فلک به محله‌ی ما بیاید. شور و شوقی داشتیم.

از دیگر برنامه‌های دو تایی – من و باباگل – در بیشتر شب ها، رفتن به سینما و خوردن بستنیِ سنتی در بستنی فروشی معروف شهر اراک بود به نام بستنی فروشی جعفری که هنوز هم این بستنی فروشی فعال است و من وقتی به آن جا می‌روم خاطرات کودکی ام زنده می‌شود.

باباگل بهترین لباس ها و کفش ها را برای من می‌خرید. تمام محبتهای باباگل واقعی بود و به دل می‌نشست. اهل مسافرت و تفریح بود. سالی دوبار با قطار به پابوسی امام علی ابن موسی الرضا علیه السلام می‌رفتیم. سفر به مشهد همیشه ده روزه بود.

تا شش سالگی در یکی از محلات قدیمی شهر ساکن بودیم. با آن صفای کوچه های تنگ و دیوارهای گلی.

شش ساله که شدم باباگل خانه را فروخت و یک زمین در مرکز شهر خرید. بهترین جای شهرمان بود. شروع کرد به ساختن خانه‌ای یک طبقه با چهار اتاق تو در تو و یک آشپزخانه و یک زیر زمین. حمام این خانه در زیر زمین قرار داشت و یک شومینه‌ی چوبی در زیر زمین برای پخت برنج‌های نذری. از همان قدیم ها ما در روز تاسوعا نذری داشتیم.

اما شرح حال مادر و خاندان مادری هم نگفته مانده است. پدر بزرگم – یعنی پدرِ مادرم - یکی از مجتهدین شهر بوده است. ایشان امام جماعت یکی از مساجد مرکز شهرمان بودند. منزل پدر بزرگ همیشه پر بود از روحانیونی که برای درس و مباحثه به آنجا می‌آمدند. حتی نقل شده «امام امام خمینی(ره)» هم وقتی در اراک درس می‌خوانده به خانه پدرم رفت و آمد داشته است. من از خاطرات پدر بزرگم خیلی کم به یاد دارم اما ریشهای زیبایش و بوی عطر زیبایش- وقتی مرا می‌بوسید – در یادم جاودانه مانده است. همیشه با دو دستش سرم را می‌گرفت و صورت و پیشانی‌ام را می‌بوسید. وقتی کلاس دوم ابتدایی بودم پدربزرگ عزیز و بزرگوارم از دنیا رفتند و مادربزرگ (مادرِ مادرم) و دایی کوچکم تنها ماندند. هنوز حیاط قدیمی با ایوان بزرگ و باغچه و حوض بیضی شکل خانه را یادم هست.

باباگل بعد از ساخته شدن خانه، مغازه‌ای را به صورت سرقفلی خرید. اول یک بقالی بود اما وسعت داد و تبدیلش کرد به یک سوپری. در خیابان ملک

دومین سوپری که افتتاح شد همین سوپری باباگل بود. اسم این سوپری « سحر» بود. باباگل با افتتاح این سوپری خودش را از شرکت فرش اراک بازنشسته کرد.

همه چیز خوب پیش می رفت؛ تا این که در کلاس چهارم ابتدایی تلخ ترین خاطره ام رقم خورد. در یکی از همین روزهای شیرین کودکی که سرشار بودم از خنده و بازی یکی از دوستانم - که خانه آن ها در نزدیکی خانه ما بود – چیزی گفت که تمام رویاهایم را به هم زد. انگار در این عالم نبودم؛ سرم گیج رفت. تا ساعت ها به یک نقطه خیره شده بودم و در عالمِ کودکی این حرف ها را تجزیه و تحلیل می‌کردم. بغض سنگینی گلویم را می‌فشرد ؛ تمام بدنم را به درد آورد که تا الان هم برایم هنوز حل نشده است.

دوستم گفت :«مریم! شناسنامه ات به اسم پدر و مادر واقعی ات نیست. »

همین جمله کافی بود تا من گیج و منگ شوم. گویی آسمان خراب شد و روی من افتاد. در تمام مدت که دوستم حرف می‌زد انگار گوش هایم گرفته بود و صدایش هر لحظه برایم نا مفهوم تر می‌شد. فقط یادم هست که دل شوره عجیبی پیدا کرده بودم فکر می‌کردم تمام این ها را در خواب می‌بینم و یک خواب و خیال زود گذر است.

شب به خانه آمدم. بی تاب بودم. حواسم سرجایش نبود. آهسته موضوع را درگوش باباگل گفتم. صورتش قرمز شد. صورتش را می‌بوسیدم و در حالی که گریه می‌کردم از او می‌خواستم که به من بگوید این ها همه اش

دروغ است. التماس می‌کردم که بگوید این حرف ها واقعیت ندارد. ولی حرکات چشمهایش و بغضی که در گلویش بود چیزِ دیگری می‌گفت. فهمیدم واقعیت دارد. قطرات اشک از چشمهایش جاری شد؛ نتوانست پیش من بماند. به حیاط رفت. دیدم روی پله‌های حیاط نشست و شروع کرد به سیگار کشیدن. آرام آرام گریه می‌کرد. شانه‌هایش می‌لرزید.

آن شب برای اولین بار گریه‌ی یک مرد بزرگ را دیدم. او ناراحت بود از این که راز بزرگ زندگی اش فاش شده است. شاید هم خودش را آماده کرده بوده که در زمان مناسبی خودش برایم بازگو کند اما پیش از او این راز را کس دیگری فاش کرد بود. برای همین - یعنی شنیدن آن از زبان فردی غریبه – برای او بسیار ناراحت کننده بود.

دلم طاقت نیاورد. دور از چشم همه به حیاط رفتم. دستانش را در دستم گرفتم. در بغل او افتادم و صورتش را بوسیدم. در حالی که هنوز اشک چشمانش خشک نشده بود،گفت: « به پدربزرگت قول داده‌ام که تو را هیچ وقت از مادرت جدا نکنم.»

از این حرفش چیزی متوجه نشدم. در آن کم سن و سالی، هضم خیلی از مسائل برایم مشکل بود.

آن شب حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم. تکالیف مدرسه را سرسری انجام دادم، شام را با بی‌میلی خوردم. توی صورتِ هیچ کس نگاه نمی‌کردم. وقتی به رختخواب رفتم بالشت حرف می‌زدم. بهش گفتم جریان زندگی‌ام

را. تمام حرف هایی که از زبان دوستم شنیده بودم. انگار بالشت جان داشت و به حرف هایم گوش می‌داد.

خوابم نمی‌برد؛ خودم را به خواب زده بودم. باباگل جریان را با صدای آرام برای پدر و مادرم تعریف می‌کرد و آن ها می‌گفتند دیر یا زود بالاخره متوجه می‌شد. از حرفهایش چیز زیادی یادم نیست.

صبح شد. خسته از خوابِ کوتاه بیدار شدم. اصلا شوق زیادی برای بیدار شدن نداشتم. وقتی به یاد اتفاقات دیروز و دیشب افتادم دوباره بغض کردم. از رختخواب که بیرون آمدم حس کردم نگاه اطرافیان خیلی سنگین است. دلم برای خودم می‌سوخت. نمی‌دانستم با چه کسی باید درد دل کنم. صبحانه را در سکوت خوردم. لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم.

هر روز، راهِ خانه تا مدرسه را با باباگل می‌رفتم. او من را از خیابان ردّ و تا درب مدرسه همراهی می‌کرد. آن روز صبح هم من را رساند به مدرسه اما در طول مسیر با هم حرف نزدیم. فقط با یک بوس مرا راهی کلاس درس کرد.

زنگ تفریح جریان را برای چند تا از همکلاسی‌هایم گفتم. از بس دلم پر بود اصلا فکر این نبودم که نباید راز زندگی را به دیگران بگویم. آن ها هاج و واج مرا نگاه می‌کردند. قبول این واقعیت برایشان دشوار بود. می‌گفتند شاید دروغ باشد.

آن روز بدترین روز من در کلاس درس بود. شوق رفتن به خانه را نداشتم. همه بچه‌ها با ذوق و هیجان به سمت خانه می‌دویدند اما من در